

اندر سوگ سیاوش شاملو!

هنگامی که خبر نهایی مزایده (مصادره) اسباب و اثاثه ی منزل احمد و آیدا شاملو را خواندم دل بیمارم را درد دیگری هم گرفت - درد بیماری خودخواهی های بزرگ آدم های کوچک که با خود خواهی های بزرگ ذره ای هم بزرگ نمی شوند.

به یاد ندارم چگونه در آستانه ی انقلاب در لندن با شاملو آشنا شدم. شاید زنده یاد ساعدی، که از پیش می شناختم، مرا نزد او برد و با او آشنا ساخت. آن ساعتی که آنجا بودم بیش از آنچه در فکر چگونگی همکاری پیشنهادی او با **ایران شهر** بوده باشم، به نظاره ی چهره، چشمان، حرکت های صورت و دست های او، به زبان بدن (body language/langage corporel) شاملو مشغول بودم. می گشتم تا مردی را که دهه ها از راه شعرش از دور می شناختم و برایش احترامی عمیق قائل بودم، از طریق چهره، چشمان، حرکات صورت اش آنچه که وی در باره ی آینده ی تاریک انقلاب می گفت براستی دریابم که ژرفنای افق مهیب آینده ی ایران را در چشمانم و مغزم می ترکاند. بهت زده از افقی که او از آینده ای مهیب در برابر من بدین نسبت به انقلاب ساخت از وی جدا شدم، تا اینکه یک ماه و نیم بعد او در تهران مرا به همکاری برای **کتاب جمعه** به نزد خود خواند. در نخستین جلسه ای که با حضور مدعوین برای بحث درباره ی جمله ی مورد نظر او برگزار بود احترام ام برای او ریشه های عمیق تری یافت، چه او با مدارا و شکیبایی بی سابقه ای در ایران به همه گوش می داد و هیچ در صدد نبود عده ای معروف و غیر معروف را به زائده های خود بدل سازد. در طول حدود یکسالی که از نزدیک به طور روزمره او را می دیدم و به نحوه ی کار او آشنا می شدم، هرروز بیش از پیش در شگفتی می شدم که چگونه در کشوری که هر کس دنبال نامی است و با بدست آوردن خرده نامی با دیگران، حتی کسانی که از شانهِ هایشان بالارفته است، حقیرانه رفتار می کند، مردی پیدا شده بود این چنین شکیبا که هیچ چیز را بر همکارانش تحمیل نمی کرد، بل حتی با آنان در تدوین نوشته ها و مصاحبه های خود شور می کرد. نکته ی دیگری که طی آن سال و چند ماهی در کمبریج (ماساچوست) مرا در خصایل او خیره کرد این بود که هرگز ندیدم که وی، برخلاف ما ایرانیان، از کسی بدگویی کند، یا کسی را خوار سازد. بزرگمنشی او غول آسا بود.

در چند ماهی که، پس از سخنرانی اش در دانشگاه هاروارد در کمبریج، او و همسرش <مهمان> من بودند و از صبح تا شب را با هم سر می کردیم او را بیشتر شناختم و احترام ام برای او بیشتر شد. تصور نشود که او بی عیب و انسانی کامل بود؛ نه، اما کمال انسانیت در او بود. رابطه ی عاشقانه اش با آیدا چون دانوبی که خروش های آغازین خود را پشت سر گذاشته بود در آرامشی دلپذیر دیدنی به پیش می رفت. آنچه مصاحبت با او را دلپذیر تر می ساخت زبان پر مزه ریز ظریف و شاعرانه ی وی در باره ی همه چیز بود.

او گاه به گاه از سه فرزندش سخن می گفت. نخستین آنان، سیاوش، را در همان روزهای نخستین پس از انقلاب در تهران دیده بودم. فرصت زیادی دست نداد با او آشنا شوم. او در باره ی نقش انقلابی خود در آن روزها لاف ها می زد، بدون آنکه بداند انقلاب به کار گرفتن اسلحه ی گرم نیست؛ انقلاب هنگامی انقلاب است که انسان ها یک به یک و با هم از سرشتی دیگر شوند و تمام زباله های ضد انسانی را از خصایل خود بزداينند. به نظر می رسد که او نیز در موج غزای فساد رشد یابنده غرق شده است.

پسر دیگر شاملو، سیروس، به درخواست پدرش همسفر من از تهران تا پاریس شد. چند روزی پس از بسته شدن روزنامه **آیندگان** ناگزیر شدم اتوموبیلی را که برای ایرانگردی با خود آورده بودم به فرنگستان بازگردانم، چون دولت بازرگان آوردن خود رو را ممنوع کرده بود - امری که شگفت انگیزانه مشمول دو اتوموبیل آلمان شرقی برای نورالدین کیانوری و مریم فیروز فرمانفرما نشد، که رانندگان زن و مرد جوان کمونیست شان، به همراه من به مرز ایران رسیده، و مرزبانان از من خواسته بودند سخنان آنان را ترجمه کنم.

به هنگام بازگشت، شاملو از من پرسید آیا می توانستم سیروس را همراه خود به آلمان ببرم؟ با ترتیباتی که برای خروجش دادم با هم سفری جالب از راه ترکیه و یونان به فلورانس و سپس پاریس کردیم. چه سفری! من می راندم و خسته می شدم و او با نوای زیبای گیتارش خستگی را از من می زدود. وی از پاریس به قصد اقامت رهسپار شمال آلمان شد. اما بعد ها شنیدم - شاید از خود شاملو - که فلورانس را بیشتر پسندیده بود و در آنجا رحل اقامت و خانواده افکنده بود. در آن سفر، هم با سیروس آشنا شدم و هم از شاملو شناخت بیشتری پیدا کردم. دیگر فرزند شاملو را، که در آن دوران در لندن می زیست، هرگز ندیده ام. آن طور که از شاملو شنیدم سرش به کار خویش بود.

حال نمی دانم که سیاوش به نمایندگی از آن دو توانسته است چنین حکمی را از دادگاهی مردانه علیه بانویی بگیرد که از نظر نظام حاکم چون شهروندی درجه ی سوم - **بانویی غیر مسلمان** - تلقی می شود. چه پیروزی شرافتمندانه ای! و چه آسان. دلم می خواست سیاوش در درنگی به این می اندیشید که، اگر پدرش اکنون او را نظاره می کرد، چه حالی می داشت. البته حکمی که سیاوش را پیروز کرده است همان آتش سیاوش ما ایرانیان نبود، بل <مثل آب> بود، که خاکی است پاشیده بر سر فرهنگ ایران.

اما نباید فراموش کرد که، در عین اینکه مصادره ی یادگار های شاملو ضایعه ایست ناپسند، اهمیت فرهنگی شاملو چنان است که با چنین اقدامات ناپسندی کوچک نمی شود. آیدا خود در یاری و یاوری خویش در زندگی شاملو بنوبه خویش شمایی است که تاریخ ادب ایران هرگز فراموش نخواهد کرد. فراموش نمی توانم کرد که، هنگامی که به دلایلی، که حال گفتن ندارد، تیراژ 30 هزار **کتاب جمعه** به زیر ده هزار سقوط کرد و ناشر پول پرست دیگر انتشار آن مجله را برای کیسه ی سیراب نشدنی اش به اندازه ی کافی سودآور نمی یافت، احمد شاملو جواهرات آن بانوی فداکار را به گرو گذاشت تا انتشار مجله قطع نشود، و نشد، چون، با تغییری در مجله، تیراژ باز به 30 هزار رسید.

یاری و یاوری آیدا با کار فرهنگی شاملو آن بانو را وارث به حق و شمایی در کنار شاملو می سازد؛ نه یک امر ژنتیک و نه یک حکم نظامی مردسالار و اسلام سالار هیچکدام نمی توانند آن حقانیت فرهنگی را مانع شوند.

خسرو شاکری-زند

پاریس، اول بهمن 1387